

زرنجش سختی بسیار دیدم  
توقف لحظه چندی نمودم  
چو آرامید دردم شد بمن باز  
برون پس آمدم از لانه خویش  
بزد او بر سرم چوبی بدانسان  
بسی اسب تفکر را براندم  
بخود گفتم: بود روزی مقدر  
و هم حتمی است مرگ مردم و زآن  
بشد بسیار از آن زخم دردم  
زیادم فکر مال و زر بدر رفت  
فراوان گشت رنج نفسم از آن  
بحدی که پی حملش اگر آن  
چنان کوهی بیکجا آرمیدی  
و گر سوزش درون که فتادی  
خلاصه شد در این نکته ام باز  
بود خود مقصد جمله جفاها  
رسد آزار و رنج اهل عالم  
که دست حرص در گیرد عنائشان  
چنانکه اشتر بر اگودک خرد  
هر آن سختی و انواع خطرها  
پی آنکه بیاید مال در دست  
که خود آرد کریمی دست خود پیش  
هر آنکس بر قضا راضی همی بود

سوی سوراخ پس خود را کشیدم  
بشد تا درد کم بر جای بودم  
چنان اول در حرص و در آرز  
ولی بیدارید همان چنان پیش  
که افتادم بجا از ضربت آن  
که تا خود را بسوراخم رساندم  
بدست کس نیاید ز آن فزون تر  
چو رو بنمود نتوان شد گریزان  
مرا میشد فزون آن درد مردم  
برون اندیشه آن زر ز سر رفت  
مرا گردید ضعف دل فراوان  
نهادندی بیشت چرخ گردان  
کس از او جنبش و گردش ندیدی  
بگردش چون فلک رو مینهادی؛  
که پیش آهنگ هر بد میبود آرز  
بود خود بانی رنج و بلاها  
بآخر حد خود بیشک در آندم  
بهر سوئی کشاند هر زمانشان  
کشد هر سوی و بتواند همی برد  
همی رنج حضر، هول سفرها  
بسی آسانتر آنها بر حریص است  
بنزد ناکسان از بهر روزیش  
همانا صبر بر روزیش بنمود

بود بیشک توانا و توانگر  
 کس از قانع توانگر تر نباشد  
 نه علمی همچنان تدبیر بس راست  
 نه تفوائست چون دوری از آنکار  
 نه هیچستی حسب چون نیکخوئی  
 نباشد هیچ ثروت چون قناعت  
 بر آن محنت همی صبر است جایز  
 همی اعظم نکو کاریست رحمت  
 همی سرمایه یاری احباب  
 بود خود اصل عقل آنکه بدینا  
 همی بخشندگی طبع را دان  
 بهر صورت پس از بر خورد باغم  
 که گشتم قانع و راضی بتقدیر  
 چو دیدم روزگار نا مساعد  
 از آن پس ساختم با او، مگر خویش  
 سپس از خانه زاهد با جبار  
 یکی از دوستان من، کیو تر  
 همانا گشت موجب تا که این زاغ  
 بمن خود زاغ گفت از یاری تو  
 شدم خوشحال چون آنرا شنودم  
 چو دیدم سوی تو باشد روان او  
 بدینجا آمدم اینگونه با وی.  
 ز تنهایی رهاندم خویش را من

چنو پیدا نخواهد گشت سرور  
 چنو اندر جهان سرور نباشد  
 مفید است و تواند سود ز آن خاست  
 که میباشد حرام و ناسزاوار  
 خوش اخلاقی و نرمی، تازه روئی  
 که از ثروت بود مشحون قناعت  
 که با کوشش نگر دد دفع هرگز  
 همانا بخشش و عفو و شفقت  
 مواساتست با یاران و اصحاب  
 شناسد خود محال از بودنیها (۱)  
 بنیکی امتناع از خواهش آن  
 بدان درجت رسیدم کار، کم کم  
 که جز اینم نبودی هیچ تدبیر  
 نه با من گشته در دنیا مساعد  
 بروی من بخندد بیش از پیش  
 بدان صحرا نمودم نقل ناچار  
 که یکرنگ است و یکدل چون برادر  
 شود یار من و آیم بدینراغ  
 ز نیکو کاری و غمخواری تو  
 همانا آرزویت را نمودم  
 بسویت خواهد آید آن زمان او  
 پی وصلت نمودم راه را طی  
 ز رنج و وحشتش گردیدم ایمن

چنان شادی نزدیکی بسیار  
غمی هرگز نمی باشد برابر  
غم هجران چنان بار گرانست  
بود خود ذوق وصل و دید یاران  
که نشکید کسی از آن و بسیار  
بهین ایام از عمر جوانست  
بحکم این تجارب هست روشن  
همی باید که خود عاقل در ایندار  
همانا بر کفاف او نیک باید  
بقدر حاجت نفسانی خویش  
که قوت و مسکن است و ملبسی آن  
که دنیا را بیک تن گریختند  
بدارد در جهان بیشک همین سود  
که حاجتها بدان مدفوع گردد  
بود باقی بافرونی نعمت  
نه از آن بیشتر سودی توان برد  
در آنهم شرکتی دیگران را

☆

همین بد سرگذشت من سراسر  
کنون من آمدستم در جوارت  
به پرت بسته ام دل سر بسر من

\*\*\*

چو گفتم این فصل را موش خردمند  
ورا از بهتر یاران خود خواند

نباشد هیچ شادی اندر ایندار  
همی با دوری یار و برادر  
که قادر هر کسی بر حمل آن نیست  
همانا شربتی نیک و گواران  
بود خواهان آن شربت در ایندار  
ز ما پیرا که نزد دوستانست  
که بایستی قناعت را گزیدند  
نکوشد بهر کسب مال ، بسیار  
ز مال این جهان خرسند آید  
ز مال دنیوی خواهد نه ز آن بیش  
که خود کافیست بهر هر کسی آن  
سراسر این و آن دیگر بیخشند  
نه بتواند دگر سودی از آن بود  
حوائج هر زمان مرفوع گردد  
ز دیده لذت و از قلب شهوت  
که از صدنان نه جز بکتاتوان خورد  
رسد از آن لذائذ این و آن را

که دادم شرح آنرا ای برادر  
همیخواهم برادر بود و یارت  
بدین یاریت باشم مفتخر من

کشف دادش بنیکی پاسخی چند  
ز یاران نکو کردار خود خواند

بگفتا : جمله گفتارت شنیدم  
از آن آزادگیت گشت پیدا  
ولیکن چون غریبی اینزمان خویش  
چه به کآن غصه را از خود کنی دور  
که آنکه نیک خواهد بود گفتار  
چو بیماری علاج خود شناسد  
اگر خود نرود او بر آن نمودار  
بعلم خویشتن باید عمل کرد  
برای مال غم خوردن نشاید  
اگر باشد یکی صاحب کمالی  
نبایستی دهد غمرا بخود راه  
بهر شهری عزیز است و گرامت  
چنان شیری که او را بند و زنجیر  
و گر نادان دونی یکمالت  
بهر جانی ذلیل و خوار باشد  
چنان سگ کوبود در هر مکان خوار  
از این غربت مشو بیهوده دلگیر  
که عاقل هر کجا را رو نماید  
نه در غربت بود مرد خردمند  
بهر حالت بیاید شکر بنمود  
شکیبائی بود بهتر دوائی  
اگر صبر و شکیبائی نمائی  
شود دور از تو بیشک نامرادی  
وفود خیر میگردد هویدا  
چنانکه آب پستی را بجوید

ز کردار و ز رفتارت شنیدم  
از آن مردانگیت شد هویدا  
ترا غمناک می بینم ز حد بیش  
بری از غم شوی ای یار مهجور  
که پیوندد همی با نیک کردار  
ره نیکوی را از بد شناسد  
ز علم خود شود بی بهره بسیار  
که نیکو سود آن در دست آورد  
که مال دنیوی دیری نباید  
که نبود مرورا مال و منالی  
که محفوظست او را عزت و جاه  
بنزد اهل عالم نیکنامست  
بنیروی و مهابت نیست تأثیر  
که خود او صاحب بسیار مالست  
همانا پست در انظار باشد  
اگر چه زینتش بدهند بسیار  
که غربت را بعاقل نیست تأثیر  
بعقل خویشتن مستظهر آید  
بود از ه وطن خود دور هر چند  
بخوبی و بدی شاکر همی بود  
برای محنت و رنج و بلائی  
باخر میرسی بر نیک جانی  
نماید رو ترا افواج شادی  
شود نور سعادت نیک پیدا  
بسوی آب بط رهرا پیوید

که اصحاب بصیرت را همانا  
 نه بر کاهل فضایل میگراید  
 چنان زیبا زن نیک و جوانی  
 مشو بیهوده با این غصه پیوست  
 که مال دنیوی ناپایدار است  
 چنان گوئیست مال دنیوی خود  
 نه رفتش را توان وزنی نهادن  
 بدنیای چیزهایرا بقا نیست  
 یکی را سایه ابر اینزمان دان  
 دگر یاری دوناست و اشرار  
 دگر باشد جمال امرد، آنکه  
 نباشد بر خردمند این سزاوار  
 و یاگر مال او نقصان پذیرد  
 بیایستی هنر را مال داند  
 که نه دزد ایندورا بردن تواند  
 بود واجب بهر ذیروح دنیا  
 که مرگ کسی بجز ناگه نیاید  
 تراحت بدین گفتار من نیست  
 تو بیشک بی نیازی از چنین پند  
 که خود نیکو شناسی نفع خود را  
 ولیکن خواستم با این سخن ها  
 کنون با ما تو یاری و برادر  
 چو زاغ این لطف و نرمی کشف دید

فضایل خود نصیب استی بدنی  
 از او بگریزد و دوری نماید  
 که بگریزد ز پیر ناتوانی  
 که مالم بود دورفت آن مال از دست  
 نه کاخ مال دنیا استوار است  
 که آن اندر هوا افکنده گردد  
 نه دانستش توان جای فتادن  
 که خود دل بستگی بر آن روا نیست  
 که خواهد رفت زود از جای خود آن  
 دگر عشق زنان و مال بسیار  
 ستایش بر دروغ و مهر ابله  
 که خود شادی کند بر مال بسیار  
 همی در دل غم و خسرت بگیرد  
 همی کردار نیککش مال خواند  
 نه کاریشان فلک کردن تواند  
 که نیکو توشه سازد بهر عقبی  
 نه هم کس را ز خود آگه نماید  
 بفهم اینچنین افکار من نیست  
 نداری حاجتی لاشک بر این پند  
 دهی تشخیص از هم نیک و بد را  
 بکاهمت این زمان رنج و محنها  
 بود با ما حقوق تو برابر  
 بیاب موش اینگفتار بشنید

\*

بشادی و بخوشحالی بیفزود  
 برفتار نکویت ناز زینپس  
 چو تو هرگز نباشد نیکی خوئی  
 بخویت ناز و خرم باش زینپس  
 که مردم دوستانش رو نمایند  
 ورا نیکوتر یاران بدانند  
 هم او باب عطفوت را گشاید  
 کریمی گر بیدبختی بماند  
 چنانکه پیل اگر در گل بماند  
 پی کسب هنر عاقل بکوشد  
 که باقی ذکر نیکو را گذارد  
 خطرها گریبند سخت در پیش  
 نه خود پهلوتهی سازد از آن کار  
 که باقیرا بفانی او خریده است  
 کسی محسود خلق این دیار است  
 همانا زینهاریان فراوان  
 فراوان سائلانش رو نمایند  
 بروز نعمت و آسایش و مال  
 نمی باشد توانا و توانگر  
 چو کس کوشد بدشمنکامی خلق  
 نباشد در شمار زندگان وی

### آهوی هراسان و بقیه داستان

### درای و برهن

بگفتا: خود همین بود از تو معهود  
 که گشته بر تو اینخوی نکوبس  
 نباشد چون تو بیشك تازه روئی  
 که برشادی سزاوار است آنکس  
 پی مانند بنزدیکش در آیند  
 بنزدش روزگاری بگنرانند  
 بشادی جملگی را رو نماید  
 کریمش دستگیری میتواند  
 فقط پیش برون کردن تواند  
 برنج راه چشم از آن نبوشد  
 بلند او پرچم شهرت بدارد  
 و گر بایست خود باز سرخوش  
 نگردد باز از آنراه دشوار  
 ورا بسیار از اندک رسیده است  
 که مردمرا بنزدش زینهار است  
 در این گیتی عیان گردند میدان  
 بنزدش شاگران بسیار آیند  
 نپرسد هر که از درویش احوال  
 که در معنیست چون درویش مضطر  
 گذارد عمر در بد نامی خلق  
 که نموده است راه زندگی طی

شتابان و بز رویش ترس پیدا

در ایندم گشت آهویی هویدا

بتندی سوی آن یاران دوان بود  
گمان بردند کورا طالبی هست  
کشف در آب جست و بعد از آن هوش  
پرید آن زاغ هم روی درختی  
کمی ز آن آب نوشید و پس از آن  
چو زاغ اینحالت او را نظر کرد  
که بیند هست صیادی پی او؟  
کسیرا چون ندید او داد آواز  
برون هم هوش از سوراخ گردید  
کشف چون حال آهورا چنین دید  
که آئی از کجا وین حال از چیست؟  
بگفتا: خود در این صحراست جایم  
مرا بسیار صیادان جبار  
که گر بر جای میمانم بلاشک  
بپیری دیده ام امروز افتاد  
بسی ترسیدم و بگریختم خویش  
کشف گفتا: مترس از تیرانداز  
که تا حال اینمکان را کس ندیده است  
از اینپس ما ترا یاری نمائیم  
ترا نزدیک ما باشد چرا گاه  
شد از این گفته ها خرسند آهو

ز رویش وحشت و حیرت عیان بود  
که خواهد خویشتن از دست اورست  
بسوراخی بشد با حدت و کوش  
رسید آهوی آنکه بعد لختی  
بجا استاد آن آهوی حیران  
بیالارفت و هرسورا نظر کرد  
کسی باشد که خواهد گیرد آهو؟  
کشف را تا که بیرون آید او باز  
که او هم آنصدای زاغ بشنید  
همی تر حیب واجب دید و پرسید  
هراس و وحشت و بیم تو از کیست؟  
در اینجا زندگانی مینمایم  
بهر سو میدوانیدند ناچار  
نبودم بر قرار و زنده اینک  
که خود پنداشتم مردیست صیاد  
که جبار است صیاد و بداندیش  
که در اینجا نگشته پای او باز  
نه صیادی بدینسامان رسیده است  
در مهر و عطوفت را گشائیم  
ز حال یکدیگر گردیم آگاه  
بر آن صحبت بسی رغبت نمود او

### گرفتاری آهو

که ایشان جمع میگشتند با هم

در آنجا گوشه ای بدسبزو خرم

که از نوش جهان و گناه از نیش  
 همانا ماند غائب ز آنمکان او  
 بسختی مضطرب گشتند ایشان  
 نه هرگز حال مشتاقان جز اینست  
 برو، بنگر، مگر یابی تو آن یار  
 همانا جستش را کرد آغاز  
 از این سوی و از آن جانب گذر کرد  
 ببندی سخت میباشد گرفتار  
 بس این اعلام برایشان اثر کرد  
 تو میباشد کنیش آزاد ز آن بند  
 تو لیکن این گشودن را توانی  
 نگرکز دست تو در نگردد کار

### رفتن موش نزد آهو

از او پرسید از آن زشت اقبال  
 چگونه او فتادی در چنین بند  
 بود چوی روز روشن فکر و رایت  
 بناکامی گرفتار است تدبیر  
 چسب از تیر آن بتوان رهیدن؟

### آزادی آهو و گرفتاری کشف

ز آهو با خوشی پرسید احوال  
 ندانم از چه پیمودی تو این راه  
 نمودی بیش از پیشم هراسان

همیگفتند از هر در سخن خویش  
 بروزی خود بدانجا نامد آهو  
 از این غیبت شدند آنسه پریشان  
 که خود عادت ز مشتاقان چنینست  
 بزاع ایشان بگفتند: ای نکوکار  
 چو بشنید این سخن را، کرد پرواز  
 بهر سوئی بنیکوئی نظر کرد  
 بناکه دید کآن یار وفادار  
 بیامد زود و یارانرا خبر کرد  
 سپس باموش گفتند: ای خردمند  
 نمیآید ز ما اینکار و دانی  
 بسی وقتست تنگ و کار دشوار

بیامد نزد آهو، موش در حال  
 که با این فطنت و عقلی خردمند  
 که بیش از حد بود موش و ذکایت  
 بگفت آهو که اندر چنگ تقدیر  
 نه دانستن توان وقتش، نه دیدن

رسید آنجا کشف هم اندر اینحال  
 بگفت آهو که ای یار نکوخواه  
 ز چه خود آمدی اینجا بدینسان



که گر موشم کنند زین بند آزاد  
 رود در گوشه‌ای موش و پردزاغ  
 تو لیکن در دویدن ناتوانی  
 شوی بیشک بدست او گرفتار  
 چرا بیموجبی اینکار کردی  
 کشفی گفتا که یار با وفایم  
 تو بودی در بلا و غم گرفتار  
 از آن دوری بدشتم بار غم بود  
 بدوری از رفیقان چون بمانی  
 ندارد لذتی آن عمر بسیار  
 بود دیدار یاران و رفیقان  
 بسوز هجر هر کس کو در افتد  
 شود هر کار آسایش مشکل  
 شکیبائی وی نقصان پذیرد  
 خوشی و شادی وی کم بگردد  
 بهر صورت مباش اینسان بتشویش  
 گشاده عقده ات گردد در ایندم  
 بود واجب همیشه شکر بسیار  
 اگر زخمی ترا بر سیده بودی  
 چه دیگر آمدی از جهد ما سود  
 نباید شد ز پیش آمد هر اسان  
 کشف داد سخن اینگونه میداد  
 رها چون گشته بود از بند آهو

فرار آسان بود آید چو صیاد  
 شوم منبهم فراری اندر این راغ  
 شوی ناچار تا این جا بمانی  
 دل خود تار سازی قلب مازار  
 چرا این رنج بر خود بار کردی  
 چگونه میتوانستم نیایم ؟  
 دل من بود از این حادثت زار  
 رفیق و مونسم درد و الم بود  
 میار آن در شمار زندگانی  
 که طی گردد بدون مونس و یار  
 برای درد و محنت نیک درمان  
 زهر بد در بالای دیگر افتد  
 غم و غصه شود باریش بر دل  
 خموشی شمع رأی و عقل گیرد  
 رفیق هم و یار غم بگردد  
 که خود یابی خلاصی را چنان پیش  
 برون آئی از این تشویش و زین غم  
 چه در نعمت چه در نکبت در ایندار  
 ز صیادان گزندى دیده بودی  
 چه غیر از جسرت اندر دست ما بود  
 که هر مکروه جز هر گست آسان  
 که شد از دور پیدا مرد صیاد  
 بجست و زراغ هم شد دور چون او

بگفتا موش، آهو را که ای یار  
پیش مرد بایستی در آئی  
ببندازی خودت را در کناری  
پس آنکه زاغ بنشیند پیشت  
چو افتد بر تو چشم مرد صیاد  
کشف با رخت را بر جا گذارد  
خود او هر گاه نزدیک تو آید  
ز نزدش دور تر شولنگ لنگان  
ولی مشتاب در اینکار رفتن  
من آنکه سوی آن همراه آیم

\*

چنین کردند و صیاد طمعکار  
با خرزین تکاپو مانده گردید  
بشد از صید آهو سخت نومید  
ولی چون بر نخستین جای رسید  
کشف راهم ندید و گشت حیران  
در آنروز آنچه رو بنموده بودش  
چو با چشم تفکر جمله را دید  
بخود گفت این محل جادوانست  
از اینجاست باید باز گشتن

\*\*\*

کنون ما را بود این حیلت و کار  
خودت را خسته و نالان نمائی  
نمایانی که داری حال زاری  
نمایاند که دارد قصد کشت  
باز و حرص و خواهش خواهد افتاد  
بقصد تو بسویت روی آرد  
پی بگرفتنت جهدی نماید  
همی معلول و پرغم خود نمایان  
که دیو حرص او ناید بنخفتن  
ز هر سو بندهایش را کشایم

رهی پیمود بس پر طول و دشوار  
از این حرکات آهو مانده گردید  
بسی پررنج ز آنره باز گردید  
بریده بندهای کیسه را دید  
نکو دانست کورسته است از آن  
همه بس نیک پیش چشم بودش  
دمی اندیشه کرد و سخت ترسید  
پریانرا در این سامان مکانست  
شاید از سر جان در گذشتن!

فراهم آمدند آسوده در راغ  
بنیکی زندگی کردند با هم

کشف با موش و با آهوی و باز اغ  
از آن پس شادمان و دور از غم



بد این افسانه یاران یکدل  
 صدیق و یکدل و یکرنگ بودند  
 باخر زین هم آهنکی و یاری  
 چنان کار خطیری را نمودند  
 در این باید کند دقت خردمند  
 که آنانکه ضعیف و خرد بودند  
 کنون جمعی گر از مردان عاقل  
 نکو جمعیتی بر پا نمایند  
 چگونه کارها کردن توانند  
 چه مقصدها که از آن حاصل آید

که بنمودند آسان چند مشکل  
 بسی همفکر و هم آهنک بودند  
 وز این همپشتی و این غمگساری  
 چنان باب بزرگرا گشودند  
 بگیرد زین حکایت بهر خود پند  
 ز همپشتی چنین کاری نمودند  
 همی همپشت هم گردند و یکدل  
 یاران و رفیقانشان فزایند  
 چگونه سودها بردن توانند  
 چه دوریها که از آن واصل آید



# باب زراغ و جعدان

( باب البروم<sup>(۱)</sup> و الغربان<sup>(۲)</sup> )

بگفتا رای با بخرد برهمن بدانستم ز همپشتی و یاری چه حاصلها همی در دست آید اگر اکنون بود ممکن برایت کز او غافل شدن هرگز نباید اگر چه جمله نزدیکی بجوید نمایاند که هم رأی و رفیقست برهمن گفت: مردان خردمند نه خود گفتار خصمان را پذیرند هر آنچه خصم نزدیکی بجوید مر او را روی نمایند ایشان ز دشمن هر چه یاری بیش بینند که گر باری ره غفلت سپارند دگر ممکن نمیشد رهائی ندامت را نباشد سود آنگاه بدیشان رو نماید در جهان آن بگفتا رای: چونست آنروایت

شنیدم داستانت را نکو من ز یکرنگی و مهر و نیک کاری چه نیکی و سعادت رو نماید نما از دشمنی بهرم حکایت فریب ظاهرش خوردن نشاید ره مهر و عطوفت را پیوید نمایاند که یاری همطریقست بظاهر خود نمی کردند پابند که بس هشیار و دانا و بصیرند ز مهر و یاری و نیکی بگوید مر او را مهر نفرایند ایشان فزون تر دامن خود در بچینند درون دام دشمن پسا گذارند همی مانند در آن ناروائسی ره چاره بود مسدود آنگاه که رو بنمود از زاغان بیومان برهمن گفت: اینست آن حکایت

## حکایت جندان و زافان

زمانی بود نیکو در یکی کوه  
که از زافان هزارش بود خانه  
یکی زاغی بدانها پیشوا بود  
همه در نعمت و در خصب بودند  
درختی پر ز شاخ و برگ و انبوه  
در آنجا داشتندی آشیانه  
همه فرمانبر او فرمانروا بود  
بشادی زندگانی . . . دند

## جنگ بومان با زافان

از آنجائیکه میباشد در ایندار  
شبی گردید عازم شاه بومان  
بیامد با سپاه خویش بیرون  
بسی کشتند از زافان و بسیار  
مظفر گشت در پیکار و منصور  
خصوصت بین زاغ و بوم بسیار  
برای جنگ با خصمان شتابان  
بزافان با خشونت زد شبیخون  
رسانیدند بر آن جمع آزار  
از آنجا بازگشت آزاد و مسرور

## مشورت زافان

شه زافان شد اندهناك بسیار  
بدیگر روز لشکر را فرا خواند  
بگفتا: آن شبیخون را بدیدید  
شد از ما کشته و مجروح بسیار  
از این دشوار تر بر ما بود آن  
بلاشك خود بزودی باز آیند  
کنون باید طریق چاره جوئید  
نگردد تا مگر تکرار این کار  
شدش خشم و غضب بسیار زینکار  
سخن از آن شکست سخت خودراند  
از ایشان مکر و افسون را بدیدید  
رسانیدند ما را سخت آزار  
که ایشان را بشد جرأت فراوان  
دگر باره چنین کاری نمایند  
بدفعش آنچه میدانید گوئید  
نه بر ما رو کند این بد دگر بار

## پنج زاغ برگزیده و دانشمند

ز زاغان پنج تن بودند ممتاز  
 بسی بودند روشن رأی و هشیار  
 بهشیری همی مشهور و مذکور  
 بگه حادثت زاغان و سلطان  
 شه، ایشان را طلب بنمود کآنان  
 همانا آنچه میدانند گویند  
 که با عقل و خرد بودند دمساز  
 نکو بین و نکو خواه و نکو کار  
 بیمن ناصیت مذکور و مشهور  
 همیجستند راه چاره زآنان  
 بیندیشند در جبران خسران  
 بعقل خویش راه چاره جویند

### زاغ اول و عقیده او

۴۰۰۰

یکی را گفت زیشان کای تو هشیار  
 بگفتا رأی من در این بود آن  
 زدفع دشمن آنکو عا جز آید  
 بگوید ترك مال و موطن خویش  
 که بیشك پرخطر کاری بود جنگ  
 خصوصاً آنکه جز ناکامی و ننگ  
 هرآنکس دست برپیکار یازد  
 چنان باشد که سازد خشت در آب  
 که بر نیروی و قدرت تکیه دادن  
 بود از احتیاط و حزم بس دور  
 که میدارد دور و برنده شمشیر  
 سپهر شوخ چشم زشت رفتار  
 بزرگانرا بنخاکتر نشاند  
 نشاید اعتمادی کرد بر او  
 چه میبیند همی رأیت در این کار  
 که فرموده اند در سابق بزرگان  
 بیاید ترك مولد را نماید  
 برون گردد ز بیم و ترس و تشویش  
 نیایستی بر آن بنمود آهنگ  
 نیاید حاصلی دیگر از آن جنگ  
 همانا بی تأمل جنگ سازد  
 براه سیل سازد جایی خواب  
 همانا در غرور از آن فتادن  
 نشاید غره شد بر قدرت و زور  
 یکی بران دگر بی هیچ تأثیر  
 بدیها میکند در حق اختیار  
 که نکو قدر ایشانرا نداند  
 که توان راستی را یافت در او

## زاع دوم و عقیده او

بگو خود آنچه اندیشیده‌ای زود  
از آنچه گفت او هرگز نگویم  
بدینسان آبروی خویش ریزیم  
شویم از مین و مولد فراری  
بسختی خصم را بیتاب سازیم  
چو شب سازیم روز خصم صدرنگ  
که اسب همتش برسد بکیوان  
بسوزد دیو فتنه را سراپا  
که بنشانیم هر سو دیده بانان  
بنیکی آگهی یابیم بر آن  
در این پیکار بر کوشش فزائیم  
که باعیش خوشی گردیم دمساز  
مانند دور از ما خفت تنگ  
نماید التفات و فکر بسیار  
در مردی و همت باز کردن

ملك رو دیگری را کرد و فرمود  
بگفتا: آنچه او جوید نجویم  
که مین را گذاریم و گریزیم  
پس از برخورد با این: نجو خواری  
چه به گر جنگ را اسباب سازیم  
قدم مردانه بگذاریم در جنگ  
که باشد پادشاه کامکار آن  
شهاب صولتش در دار دنیا  
کنون ما راست بیشک مصلحت آن  
که گر قصدی پیوندند آنان  
بوجهی بس نکو جنگی نمائیم  
اگر راه ظفر بر ما شود باز  
و گر غالب نگردیم اندر آن جنگ  
نشاید شاه بر فرجام پیکار  
همی باید بجنگ آغاز کردن

## زاع سیم و عقیده او

از او پرسید رأیت چیست در آن  
نمیدانم چه میگویند ایشان !  
که جاسوسان هشیار و زبردست  
که دریابند نیک از این و از آن  
سرباری و همکاری ندارند

بزاع سیمی رو کرد سلطان  
بگفتا: خود چه میجویند ایشان  
ولیکن نزد من نیکوتر آنست  
روان سازیم سوی ملك بومان  
که آیا جمله فکر کارزارند ؟

و یا خواهند صلح و مهر و یاری  
 ز ما خشنود گردند از خراجی  
 اگر راضی بر این باشند آنان  
 قراری بر خراجی خود گذاریم  
 که خود از باسشان گردیم ایمن  
 بود از رأیهای صائب شاه  
 ببیند قدرت او را فروتر  
 بردیم شکست لشکر خویش  
 همی باید زبذل مال بسیار  
 نهاد از مال سدی سخت و ستوار  
 که کشور را ز ویرانی رهاند  
 نشاید نردمک خویش را باخت  
 تو با دنیا باز ارا و نازد

نمیخواهند جنگ و زشتکاری  
 همیگردند یار ما بیاجی  
 بوسع طاقت و بر قدر امکان  
 که هر سالی بدیشانش سپاریم  
 نگرده کشته و مجروح بکتن  
 که چون از قهر دشمن گردد آگاه  
 فروتر بیندش همراه و لشکر  
 بردیم فنای کشور خویش  
 نماید دور دشمن را زیکار  
 بنهر جنگ و بندد راه پیکار  
 رعیت را بخوشکامی نشاند  
 نشاید با فنا و نیستی ساخت  
 تو نیکو سازگر نیکو نازد

### زاغ چهارم و عقیده او

چهارم را ملک پرسید آنگاه  
 بگفتا: از وطن دوری نمودن  
 بسی نزدیک من بهتر از آنست  
 همان دشمن که از ما بوده کمتر  
 تکلفها اگر واجب بداریم  
 بدان راضی نگردند آن پلیدان  
 بقلع ما کمر بندند ایشان  
 بدشمن قربت آن اندازه باید

که ما را کن ز رأی خویش آگاه  
 بغربت در بلا و رنج بودن  
 که گردم زیر دست دشمن پست  
 ره عز و شرف پیموده کمتر  
 قراری بر خراجی هم گذاریم  
 که مکارند و پست و سست پیمان  
 باستیصال ما خندند ایشان  
 که رفع حاجتی را آن نماید



بگردد نفس شخص از این عمل خوار  
 کز آن صدر نوج و صد آزار زاید  
 که روی آفتاب آنچوب را جاست  
 بطول سایه آن میفزاید  
 همانا سایه کمتر مینماید  
 بنده حرصش را بند باجی  
 خود از آن کام دشمن پرش رنگ است  
 کسانرا منع فرموده اند بسیار  
 بود خود مایه مرگ و دو صدنگ  
 نشاید کرد بر خود رنگ را بار

نباید هم غلو کردن که بسیار  
 بدشمن هم دلیر را فزاید  
 مثال آن چنان چوبی بود راست  
 هر اندازه که کز گردیده آید  
 و گر افراط در آن کرده آید  
 ز ما قانع نگردند از خسراجی  
 همانا رای ماصبر است و جنگ است  
 اگر چه عالمان از جنگ و پیکار  
 ولی آنجا که دوری کردن از جنگ  
 نشاید دور ماند از جنگ و پیکار

### زاغ پنجم و عقیده او

که مارا کن زرای خویش آگاه  
 جلا، یا جنگ، یا صلح است بهتر  
 که ما کمتر زبومانیم در جنگ  
 جز این راهی دگر باید بجوئیم  
 باخر در پشیمانی بمیرد  
 که شد نابود هر کو گشت مغرور  
 میندیشیدم و بودم پریشان  
 نگردد هیچکس در دهر ایمن  
 بیندیشد همانا از مفاجات  
 کمر بندد چو مردان و ستیزد  
 کمینی جوید از بهر قرار او

بگفتا زاغ پنجم را سپس شاه  
 بیاور تا چه داری ای سخنور  
 بگفتا رو نشاید کرد بر جنگ  
 نباید راه این پیکار بوئیم  
 که هر کس خصم را تا چیز گیرد  
 نباستی که شد مغرور برزور  
 پیش از این همی از کید ایشان  
 که صاحب حزم از بدخواه دشمن  
 که نزدیکی با خصم بد ذات  
 چونار جنگ بین آند و خیزد  
 و گر ناچار بنماید فرار او

وگرتنها بود در آتش جنگ  
 بود عاقلترین خلق آنکس  
 بسی از جنگ و خونریزی گریزد  
 نشاید شاه رو بر جنگ آرد  
 که هر کس جنگ با پیلان نماید  
 اگر ما جنگ با بومان نمائیم  
 چو با آن قوم یرنیروستیزیم  
 ملك گفتش که پیکار ار نشاید  
 بگفتار اغ: در این جنگ و پیکار  
 نشیب و هم فرازش را بسنجید  
 برای ناصحان کاری توان کرد  
 پسند ناصحان خود رأی سلطان  
 چنانکه کم اگر چه آب جوهاست  
 همی اندازه نیروی دشمن  
 نه هرگز بر خردمند است پنهان  
 امور هر دو جانب را بنیکو  
 بتقدیم و بتأخیرش پس از آن  
 همان انصار و اعوانی که بسیار  
 چه رأی ناصحیرا کوست بسیار  
 هر آنکس نشنود گردد پشیمان  
 بزحمت افتد و در شوربختی  
 زخیرات و سعادات آنچه اش هست  
 چه جز با عقل و با بشنودن پند

### درای و برهمن

بیندیشد همی از مکر و نیرنگ  
 که پرهیزد ز کار جنگ او بس  
 نجوید آنچه خونیرا بریزد  
 قدم در جنگ با بومان گذارد  
 باخر با زبونی زیر آید  
 بروی خود در ذلت گشائیم  
 بدست خویش خون خود بریزیم  
 چه بینی و چه کاری کرد باید  
 تأمل کرد باید نیک و بسیار  
 بسی نیکو همه اطراف آن دید  
 که نتوان با هزاران لشکر آن کرد  
 بگیرد نور و روشنتر کند آن  
 ولیکن هم مدد بر آب دریاست  
 همانا رأی و خلق و خوی دشمن  
 بیچشم عقل بینایست بر آن  
 کند عرضه برای خویشان او  
 کند ارجاع بر انصار و اعوان  
 امین باشند و نیکو کار و هشیار  
 خردمند و نکو خواه و نکو کار  
 نیابد سود و نفع و حاصل آن  
 نبیند هیچ غیر از رنج و سختی  
 بگردد ضایع و بس دورش از دست  
 ز مردان سخندان و خردمند

بکف اقسام نیکیها نیاید  
 که خیرات از نسب حاصل نگردد  
 بود عاقل هر آن شخص و خردمند  
 بود اقبال او چون سایه چاه  
 نه همچون نور ماه اورای حالست  
 شود هر روز قدر و قیمتش بیش  
 کنون ما را بود شاهی توانا

☆

ملك بر عزت و قدوم فزوده است  
 که خواهم در خلاء بعضیش گویم  
 من آنگونه که بد از جنگ گویم  
 ز خواری و تنلک میگریزم  
 بسی باشد بتر نزدیک من تنگ  
 هماره در جهان هستم فراری  
 ز خواری نزد من جنگ است بهتر  
 کندگر برفلك هم خصم مسکن  
 همی عاقل بنخواهد عمر بسیار  
 ولی گر در جهان خواری بیند  
 ز یکساعت فزون عمرش نخواهد  
 بضعف لشکر خود هیچگاه شاه  
 کزین اظهار عجز و ناتوانی  
 بسی ز آن نامرادی رونماید

بکف خیرات در دنیا نیاید  
 بکس خیرات ز آن واصل نگردد  
 همو گیرد نکو از ناصحان پند  
 که باشد پایداران خواه و ناخواه  
 که گاه اندر محاق (۱) و در زوالست  
 شود همواره مال و حشمتش بیش  
 که باشد عاقل و بسیار دانا

ز بنده مشکلی پرسش نموده است  
 همش در جمع برخی خویش گویم  
 نخواهم راه جنگیدن پیویم  
 نخواهم آبروی خود بریزم  
 از آنکه یانهم در آتش جنگ  
 ز زیر دستی و پستی و خواری  
 بتر ز آن نیست تزدم چیز دیگر  
 نگردم زیر دست و خادمش من  
 پی تجدید ذکر و حسن آثار  
 سیه اقبالی و زاری بیند  
 همیخواهد که از عمرش بکاهد  
 نشاید خصم را بنماید آگاه  
 بگرده تلخ او را زندگانی  
 از آن مادر دو صد تلخی بزاید

در خیرات بر او بسته گردد  
براه حیلش سدهای محکم

☆

بنیکی خلوتی باید که در آن  
که باشد مایه فتح و ظفر حزم  
شه ما اینزمان شاهبست پر حزم  
دلیل حزم را نیکو نموده است  
وقار و عقل او ز آن گشته پیدا  
هر آنکو مشورت با کس نماید  
بدست آوردن يك رأی بس راست  
گریزد شاه از افشای اسرار  
کجا سلطان چنین کاری نماید  
ولیکن خائنین و بد گمانان  
که آید آنچه شان در گوش هر گاه  
و هم خائن رسولان و بریدان (۲)  
و هم بی حزم یاران مشاور  
و آنانکه بگفت رأی هرگز  
همانا آفت اسرار هستند  
رهی دیگر نباشد غیر از اینراه  
اگر رازی مصون ز آنان بماند  
نباشد چاره سلطان را در ایندار  
که خود او را امین داند بهر کار

رازای و بر همین

دلش از رنج و آفت خسته گردد  
عیان گردند و سازندش فزون غم

بگویم گفتنیها را بسطان  
همی سر چشمه ای نیکو اثر حزم  
نکو کردار و دانشمند و باعزم  
بدین نیک استشارت کونموده است  
ثبات رأی او گشته هویدا  
همی يك رأی خواهد حاصل آید  
بتکرار نظر، تحصیل سهراست  
که داند حاصل بس زشت اینکار  
چسان گردد چنین کاری بر آید  
کنندی که استراق سمع (۱) آنان  
بزودی در دهند آنرا بافواه  
که آگاهند بر اسرار سلطان  
که آگاهی همی دارند بر سر  
تأمل را نمی بینند جایز  
خلل انداز در هر کار هستند  
که هر رازی فتد ناگه در افواه  
نه آنرا چرخ هم خواندن تواند  
ز بهتر مستشار و نیکتر یار  
برویش در گشاید گنج اسرار

بامضاء عزائم جمله باوی  
که سلطان گرچه عقلش بیش بیند  
هم الحق گرچه اش بسیار برتر  
ولیکن سودها از آن ببیند  
چنان نور چراغی کآن شود پیش  
و یا مثل فروغ آتشی کآن  
هر آنکس راست رأیش گشت و بسیار  
بدین گیرد همی دست ظفر را  
رسول خویش را یزدان چو فرمود  
نبود از بهر آنکه رأی او را  
ولی حکمی که یزدان آنزمان کرد  
که مخلوقش عمل بر آن نماید

نماید راه مقصود و هدف طی  
فزوتتر زو کمال خویش بیند  
بود دانش از آن یار هنرور  
ز شاخ دانشش گلها بچیند  
گر از روغن کمی در آن رود بیش  
بقطعه هیزمی گردد فروزان  
بکف آورد یارات نکو کار  
بدان بندد همی پای خطر را  
که باید مشورت در کار بنمود  
مدد حاصل بیاید ز آن همانا  
همی بهر بیان سود آن کرد  
بدان نیکوی خصلت در گراید

### وظیفه خدمتگاران شاه

بود بر خادمین واجب که هر گاه  
اگر بر مصلحت نزدیک باشد  
بدان تدبیر ایشانم گرایند  
و گر که صرفه لشکر در آن نیست  
فسادش را بنرمی گفته دارند  
سیس بنشسته و فکرت نمایند  
مگر راهی بدست آید کز آتراه  
هر آن خادم جز این کاری نماید  
نشاید با چنین کس کرد تدبیر

بیندیشد یکی تدبیر را شاه  
بحال ملك و ملت نيك باشد  
ورادر آنعمل یاری نمایند  
همی آبادی کشور در آن نیست  
نه چیزی را از او بنهفته دارند  
بانوار خرد هر دم فزایند  
شوند آسوده ملك و ملت و شاه  
بلا شك دشمنش پنداشت باید  
که باشد پرریا و مکر و تزویر

بسی افسون بخواند و حيله ها کرد  
رهد از بند آن دیو توانا  
همانا در عمل کردن فروماند  
بسختی دیو وحشی در وی افتاد

مثال او چنان باشد که یکمرد  
که دیوی را ببند آورد همانا  
ولی چون نیک نتوانست آنخواند  
بجای آنکه از وی گردد آزاد

### یکی دو جمله معترضه

که باب دانشش همواره باز است  
بهشیاری و دانائی و حزم او  
که چشم حزم سلطانست بیدار  
چنو کس نیست دانا بر ریاست

ملك از اینسخنهایی نیاز است  
بود یکتای در نیروی عزم او  
شده در خواب دیو فتنت و زار  
چنو کس نیست بینا در سیاست

### بقیه سخن

پنهان کردنش کوشید بسیار  
نکو بند خرد مندان شنید او  
ز مردان نکو کردار و اخیار  
نکو را نیک و بدرابد جزائی  
نشد حیران اگر بد بود تقدیر  
بسیش اورنگ شاهی برقرار است  
نگیرد زونگین و تخت و اورنگ  
همه خیر و سعادت را بخواهند  
سعادت را ببیند در کف خویش

چو سلطان کرد پنهان گنج اسرار  
وزیر لایق و کافی گزید او  
بست آورد یاران نکو کار  
بهر کس داد پاداش و سزائی  
که تقدیر نیکو کرد تدبیر  
مسلم ملك آتشه پایدار است  
فلك با او نیماید ره جنگ  
همه دولت در این دنیا بخواهند  
ولیکن هر که را همت بود پیش

☆

که در جمعی بشاید گفتن آن  
بجز یکتن بدیگر کس نگفتن  
بنیکو خلوتی خود گفته آید

بود برخی ز راز پادشاهان  
وهم بعضیست کآن باید نپفتن  
بود این راز از آنها که باید

نشاید جز دو تن آنرا بدانند      نیاید جز دو تن آن نامه خوانند

### در خلوت

ملك خلوت نمود و ماند تنها      پس از آن باز شد باب سخنها  
اول پرسید بین زاغ با بوم      خصومت از چه باشد کن تو معلوم  
میان ما چرا حالی چنین است      چرا این دشمنی، و بنگونه کن است  
بگفتا گفته زاغی جمله‌ای خویش      که از آن آمده است این حال در پیش  
بگفتا شاه چونست آنروایت      بگفتا زاغ اینست آن حکایت

### دامتان زاغ و مخالفت او با سلطنت بوم

بسالی جمعی از مرغان عالم      بجائی آمدند ایشان فراهم  
که بهر خویش شاهی برگزینند      شهی پر شوکت و پر فر گزینند  
با آخر همسخن گشتند آنان      که بر خود بوم را سازند سلطان  
در این هنگام زاغی شد پدیدار      که مرغی را بر او افتاد دیدار  
بگفتا خود تأمل کرد باید      که تا آن مرغ هم از راه آید  
ببینیم او صلاح اندر چه بیند      چه کسرا بهر شاهی میگزیند  
که او هم هست از ما و بهر کار      بود لازم هم آهنگی افکار  
که تا اعیان هر صنفی در آیند ار      نه نیکو یکسخن گردند در کار  
نباید کرد بر آنکار اقدام      نشاید در نهاد اندر رهش گام

✱

چو زاغ آمد بدو کردند معلوم      همان مقصود خویش و شاهی بوم  
بگفتا زاغ: گر مرغان با نام      همه بنهند در چاه فنا گام  
شود طاوس و بازو غیره مفقود      بهین یاران ما گردند نابود  
هزاران نامرادی بر سر آید      دو صد تلخی و نکبت رو نماید

### حکایتی و برهمن

دهیم او را، همان پرمکرو نیرنگ  
 بمانندی بدون شاه و سلطان  
 برنش جملگی ناچار فرمان  
 بود او را کریه وزشت منظر  
 نباشد رهنمایش عقل در کار  
 بجای مهر قلبش پر ز کین است  
 نه او را مهر و گرمی و وفاست  
 ز دیدار جمال روز محروم  
 بسی در کارها ناسازگار است  
 برون این فکر ناخوش را ز سر کرد  
 برای و عقل رو بر کار آرید  
 بشهره سلامت پا گذارید  
 مهمی را بتدبیر و درایت  
 بگفتا زاغ اینست آن حکایت

### داستان خرگوش و پشه

زمانی چند نامد هیچ باران  
 بگل خود آشان برسید جمله  
 بنزد شاه خود رفتند نالان  
 ز بی آبی ورنج خویش گفتند  
 مگر آبی بدیگر جای جوئید  
 که آخر چشمه ای پیدا نمودند  
 بدین نامش در آنسامان بدانند  
 نبودی آب آنرا هیچ پایان

نشاید باز هم این تخت و اورنگ  
 اگر واجب شود تا آنکه مرغان  
 از آن بهتر که گردد بوم سلطان  
 که دارد زشت و نامحمود مخبر  
 بدارد عقل اندک، حلق بسیار  
 ندارد نرمی و بس خشمگین است  
 نه او را رحمت و جود و سخا است  
 بود با اینهمه آن بوم بس شوم  
 بسی هم تنگخوی و زشتکار است  
 از این اندیشه بایستی گذر کرد  
 چه به گر دقتی زین بیش دارید  
 که تا خود کامیابی حاصل آرید  
 چنانکه کرد خرگوشی کفایت  
 بدو گفتند چونست آنروایت

بشهری از ولایت های پیلان  
 چنانکه چشمه ها خشکید جمله  
 ز رنج تشنگی آزار پیلان  
 ز حال خویش و قلب ریش گفتند  
 ملك فرمود هر سو راه پوئید  
 همه رفتند و کوششها نمودند  
 که مر آنرا قمر چشمه بخوانند  
 زهی آبش قوی بود و فراوان



☆

شه پیلان سپس بالشکر خویش  
 بد آنجا، جای خرگوشان همانا  
 ز خرگوشان بزیر پای پیلان  
 بسی زین حادثت کردند وحشت  
 همه رفتند خرگوشان مضطر  
 بگفتندش که حال ما عیاست  
 کنون راهی نمانان اینزمان تو  
 که ساعت تا بساعت باز آیند  
 ملك گفت: از شما در حال باید  
 که بینم چیست رأی او در اینکار  
 سخن در باره اینکار گوئیم  
**آمدن پیروز ( یکی از خرگوشان ) و تدبیر او**

ز خرگوشان دل افکار پرسوز  
 که زیرک بود و دانشیار و پرهوش  
 چو از شاه آنسخنرا نیک بشنود  
 ورا بشناختی از پیش سلطان  
 بگفتا: خود منم حاضر برفتن  
 چه به گر شاه سازد اینزمان خود  
 که نیکو بشنود آنرا که گویم  
 ملك گفتا: بود معلوم امانت  
 بگوئی آنچه را ما راست بینیم  
 بیاید رفت و کرد آنرا که باید

ره آن چشمه را بگرفت در پیش  
 که رو کردند پیلان توانا  
 فراوان کشته گردیدند و نالان  
 غریق ترس گردیدند و دهشت  
 بنزد شاه خود در روز دیگر  
 که از پیلان چه رنجیمان بجانست  
 ز جور و ظلمشان مارا رهان تو  
 بزیر پای بیجانمان نمایند  
 که خود زیرک ترین اینجا بیاید  
 چگونه کرد باید دفع اشرار  
 ره امن و سلامت را بجوئیم  
**آمدن پیروز ( یکی از خرگوشان ) و تدبیر او**

یکی را نیک بودی نام پیروز  
 چنو دانا بودی هیچ خرگوش  
 جلو رفت و بسططان خویش بنمود  
 بدانستی بعقلی بیش سلطان  
 ز طرف شه سخنهایی بگفتن  
 امینی را در با من روان خود  
 ببیند هر رهی در کار یویم  
 ز تو، هم راستی و هم دیانت  
 نه هرگز کار تو نا راست بینیم  
 عمل بنمود و گفت آنرا که شاید